

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۶ اپریل ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۴۳)

گناه خود را نمی فهمیدم

در شهر کهنه زندگی می کردیم. پدرم مقابل مسجد پل خشتی دستفروشی می کرد. وی سال ها قبل از غزنی به کابل آمده بود. یک خواهر و یک برادر داشتیم. در همسایگی ما فردی به نام حاجی غلام که او هم مدت ها قبل از لوگر به کابل آمده بود، زندگی می کرد. پسر حاجی غلام، اسماعیل نام داشت و ما همسن بودیم و یکجا مکتب می رفتیم. هر دوی ما در سال ۱۳۶۹ از مکتب فارغ شدیم. برادر حاجی غلام افسر نظامی بود و تصمیم داشت من و اسماعیل را نزد خود در قرغه عسکر بسازد. از عسکری کردن به شدت نفرت داشتیم. پدر و مادرم نیز از این ناحیه سخت تشویش داشتند، چون عسکری کردن در آن زمان معادل مرگ بود.

بالاخره با اسماعیل تصمیم گرفتیم به ایران برویم. یک قاچاقچی ما را در بدل پول گزاف و با هزار مشکل از طریق نیمروز به زابل رساند و از آنجا به زاهدان رفتیم. در زاهدان مأمورین امنیتی ایران ما را دستگیر کرده به اردوگاه زاهدان و از آنجا به رباط برده رد مرز کردند. بالاخره با هزار مشقت خود را دوباره به زاهدان و از آنجا با پول قرض از چند قاچاقچی به اصفهان رساندیم.

من و اسماعیل دو سال در یک سنگبری کار می کردیم و یک جا زندگی می کردیم. با سقوط دولت نجیب جنگ در کابل آغاز شد. ما با عجله پول های خود را گرفته، در اول جوزا به طرف کابل حرکت کردیم و از راه مشهد به هرات و از آنجا به قندهار آمدیم. در راه ده ها زنجیر و پاتک انداخته بودند و افراد مسلح از موتروانان پول می گرفتند. چشم را طوری بسته بودم که گویا عملیات کرده ام تا در راه چهره ام معلوم نشود و کسی نفهمد که هزاره هستم، چون در هرات من را شدیداً ترسانده بودند و می گفتند که هزاره ها را در راه می گیرند. ما پول ها را در دستکول های خود جاسازی کرده بودیم. من ۶۰۰ هزار تومان داشتم که در دو جای آن ها را جابه جا کرده بودم.

تا قندهار بی هیچ مشکلی رسیدیم، در حالی که موتروان بیچاره بیش از شش لک افغانی به پاتک ها پرداخت و در دو منطقه شدیداً لت و کوب شد. اسماعیل از بابت من سخت تشویش داشت و کوشش می کرد در هر کاری پیشقدم شود. فردا به سوی کابل حرکت کردیم. شب را در غزنی سپری کرده، ساعت های دوی بعد از ظهر به کابل نزدیک شدیم. نزدیکی های دو راهی پیکپی که چند فرد مسلح پلنگی پوش بر آن سوار بودند، موتر ما را توقف داده و اسماعیل را با سه نفر دیگر از موتر پائین کردند، زیرا زبان آنان پشتو بود. من رویم را باز کرده به افراد مسلح عذر کردم که این

دوست من است و ما با هم دو سال در ایران یکجا بودیم، او را نبرید. اما فایده نکرد و در حالی که به اسماعیل دشنام می دادند، با تهدید و تحکم به من گفتند: اینان بودند که در این یک ماه بالای ما و شما چه ظلم هائی نکردند و چقدر از ما و شما را کشتند. تو هنوز از این آدم دفاع می کنی؟ این را گفته و اسماعیل را بردند. حیران بودم که اسماعیل کجا نفر کشته و چه گناهی کرده است.

غرق در گریه بودم که به دو راهی نزدیک شدیم. سه نفر مسلح با قیافه های وحشتناک از یک چقوری بیرون شده، موتر ما را توقف دادند. یکی از آنان خود را به من نزدیک کرد و با قنداق به شانه ام کوبید و گفت: جاسوس مزاری هستی؟ و بعد من را پیاده کرده، چشم هایم را بستند. چند لحظه بعد موتری آمد و من را در آن انداخته بردند.

وقتی چشم هایم را گشودند، در خانه ویرانه ای بودم. صرف چند نفر مسلح در کنج آن ویرانه خیمه زده نشسته بودند. دستم را به کنده درخت سوخته ای بستند. بعد از چند دقیقه مرد قوی هیکلی از خیمه برآمد و با قنداق چنان در میان شانه هایم کوفت که به رو افتادم و بعد با لگد بر پشت و گردنم تا زمانی کوبید که دیگر بی حس شدم. آن مرد در حالی که من را می کوبید، زیر لب چیزی زمزمه می کرد. فکر می کنم حزب وحدت را دشنام می داد. تا شام آنجا افتاده بودم. دستکولم که چند جوره لباس کهنه در آن بود، نیز کنارم گذاشته، کسی به آن توجه نمی کرد. شام که تاریک شد، دست هایم را باز کرده کمی نان و آب برایم دادند.

بین خود می گفتند که فردا صبح او را می فرستیم. این که من را کجا می فرستادند، نفهمیدم. فردی که برایم نان آورد، با دیگران فرق داشت. وضعیتش به شهری ها می ماند و به فارسی روان صحبت می کرد. او لحظه ای کنارم نشست و پرسید: پول های ایران را کجا کرده ای؟ اگر نشان بدهی ترا رها می کنم. اول جرأت نکردم، بعد فکر کردم که اگر ندهم این پول ها از دستم می رود و شاید من را فردا بکشند. بعد ۲۰۰ هزار تومان را از کنج دستکول بیرون کرده برایش دادم. او رفت و گفت: پسانتر می آیم. من را خواب نمی برد. باور نمی کردم که او به قولش وفا کند. ساعت های یک شب بود که پهره عوض شد و چند دقیقه بعد آمد و راه فرار را برایم نشان داد و گفت: من هر چه فیر کردم تو ایستاد نشوی، فقط خود را به سرک عمومی کابل - قندهار برسانی. من هم دستکول کهنه خود را گرفته پا به فرار گذاشتم. بعد از چند لحظه فیر هائی صورت گرفت. با روشن شدن هوا خود را به جاده رساندم. یک تکسی به طرف کوه سنگی در حرکت بود، آن را توقف داده تمام جریان را به او گفتم. تکسی ران که فرد جوانمردی بود، من را به خانه آورد. بعد از آمدن پدر اسماعیل تمام جریان را برایش گفتم.

تا یک هفته درگیری های سختی جریان داشت. خانه ما چند گلوله توپ خورد. از آنجا به خیرخانه گریختیم. برای حاجی غلام چند نفر هزاره را پیدا کردیم تا میانجی شوند و اسماعیل را خلاص کنند. من بعد از ۲۰ روز فامیل خود را گرفته به اصفهان رفتم. دو ماه بعد اسماعیل نیز با فامیل خود به اصفهان رسید. چگونگی رهایی اسماعیل داستان دیگری است که بیان آن را به بعد موکول می دارم.